

part_759#

عروس_اربابزاده

در رو باز کردم مامان ستاره بود

_سلام

_سلام عزیزم خوبی

_ممنون

_شوهرت رو بیدار کن و بیاین پایین شام بخورید

_چشم ممنون

یه پوزخند به شوهر گفتنش زدم

رفتم کنار تخت و امیرعباس رو صدا زدم

خوابش اینقدر سنگین بود انگار نه انگار دارم صداش میزنم

دستمو جلو بردم تا تکونش بدم که یهو چشماش رو باز کرد و دستمو

کشید افتادم

بغ*لش

بوی عطرش هنوز میومد اومدم که سرم رو روی س*نش بزارم که یادم

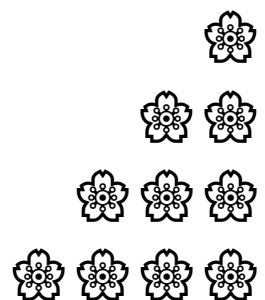
افتاد چیکار کرد باهام فوراً ازش فاصله گرفتم

بلند شدم و گفتم

_بیا پایین شام آماده‌س مامان ستاره گفت بیاین شام بخورید

_وایستا با هم بریم

_فقط برای اینکه الان چیزی نفهمن باشه
اونم لباس هاش رو پوشید
_بریم
دنبالش راه افتادم
بالای پله ها دستشو گرفت که دستمو بهش بدم ولی من بدون توجه به
راهم ادامه دادم
از عقب اومد دستمو کشید
_لاله هزار بار گفتم تمومش کن من یه اشتباهی کردم
_چی رو تموم کنم؟ زیاد تا طلاقمون نمونده پس مثل یه زوج رمانتیک
رفتار نکن
_من زن خودمو طلاق نمیدم
_باید طلاق بدی



⚡🐱 JOIN

♥️🔥 Aroos_Arbabzadehh@)

ویرایش شده

23.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_760#

#عروس_ارباب_زاده

_هیچ بایدی وجود نداره. شوهرت منم

منم نمیخوام طلاق بدم

به اجبار دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم پایین

سر شام ارباب سالار گفت

_لاله خیلی خوشحالیم که برگشتی به این عمارت و از تصمیمتون برای

طلاق با امیرعباس منصور شدید

یه پوزخند زدم که ارباب سالار هم دید و گفت

_مگه نه ؟

برای اینکه فعلا چیزی نفهمن و منصورم نکنن تایید کردم

شام رو که خوردیم مامان ستاره رو به من گفت

_لاله بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم؟

_بریم

بلند شدیم و رفتیم تو حیاط

_چیزی بین تو و امیرعباس اتفاق افتاده؟

_نه چیزی اتفاق نیافتاده

_پس چرا وقتی ارباب سالار گفت از تصمیم طلاق منصرف شدید پوزخند

زدی؟

_پوزخند نبود لبخند زدم

_بین لاله من می‌دونم که چیزی شده. تو می‌خوای از امیرعباس طلاق

بگیری؟

نمیدونم تو این مدت چی بینتون اتفاق افتاده ولی به نظرم میتونی یه

فرصت به امیرعباس بدی تا جبران کنه. شما لایق خوشبختی هستید

با این حرفای مامان ستاره به فکر فرو رفتم

راست می‌گفت. شاید میتونستم به خاطر عشق*قی که بهش داشتم

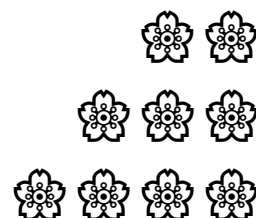
بیخشمش

نمی‌دونستم توی دو راهی گیر کرده بودم

اون شب مامان ستاره کلی باهام حرف زد

همه‌ی حرف هاشم منطقی بودند





⚡🐻 JOIN

♥️🔥Aroos_Arbabzadehh@)

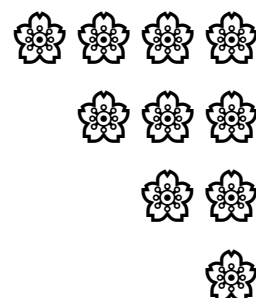
ویرایش شده

23.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_761#

#عروس_ارباب_زاده

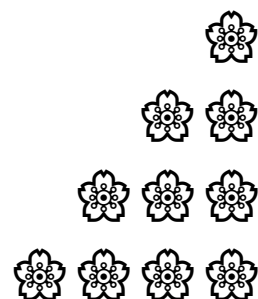
وقتی رفتم اتاق امیرعباس گوشه تخت خوابیده بود

کاملا مشخص بود به خاطر منه که اونجوری خوابی*ده تا من چیزی نگم
من هم با فاصله ازش رو تخت خوابی*دم
صبح وقتی بیدار شدم امیرعباس کنارم نبود
حموم رو آماده کردم تا یه حموم بکنم چون واقعا لازم بود
زیر دوش آب گرم داشتم به اتفاق های اخیر فکر میکردم و راب*طه با
امیرعباس که نمی دونم کی آب سرد شد که با لرزش بدنم از سردی آب به
خودم اومدم

داشتم خودم رو میشستم که در حموم رو زدند
در رو باز کردم و از گوشه در سرمو بیرون کشیدم ببینم کیه که در با سرعت
باز شد یه جیغ خفیفی کشیدم که امیرعباس من رو تو بغ*لش کشید و
دم گوشم گفت
_نترس منم

یه نفس از آسودگی کشیدم که یادم اومد جلوش لخ****تم
ازش جدا شدم و دستام رو ضربدری جلو بد**نم گرفتم تا معلوم نباشه
جلوتر اومد و دستام رو گرفت و بالای سرم گذاشت و گفت
_این بد**ن رو بیشتر از خودت دیدم از کی قايم میکنی
از این حرفش سرخ و سفید شدم
دم گوشم پچ زد

_دلم یه راب**طه از طعم تو میخواد
از فکری که تو سرش بود هولش دادم تا از دستش فرار کنم اما دریغ از یه
تکون



⚡🐻 JOIN

♥️🔥 Aroos_Arbabzadehh@)

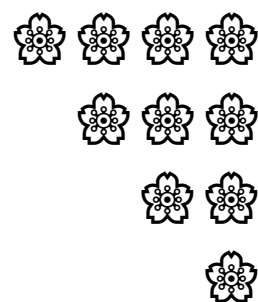
ویرایش شده

23.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_762#

#عروس_ارباب_زاده

خودم هم بی میل نبودم
با پیشروی دست هاش بدنم شل شد و

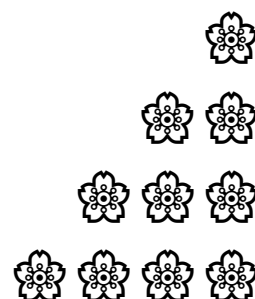
بعد از غس**ل گرفتن هردومون از حموم بیرون اومدیم
امیرعباس یه لبخند بزرگ رو دهنش بود
حوله دورم رو گرفته بودم که بره بیرون لباس تنم کنم ولی اون همچنان به
من خیره شده بود

_لباست رو بپوش برو بیرون تا منم لباسم رو بپوشم
_از من خجالت میکشی بد**نتو ببینم؟ یاد پنج دقیقه پیشت بیوفت
چجوری لذت***ت میبردی

_بی حیا. گفتم برو بیرون تا منم لباسم رو عوض کنم
خنده‌ای کرد و بعد از پوشیدن لباسش بیرون رفت
منم ناخداگاه یه لبخند اومد رو لبم که زود خوردمش
منم بعد از چند دقیقه دنبالش رفتم پایین
همه تو سالن نشسته بودن
_لاله صبحونه خوردی؟

_نه مامان ستاره ولی اشتها ندارم
امیرعباس دستشو باز کرد که یعنی بیا اینجا بشین
منم برای اینکه ضایع نشه رفتم کنارش و نشستم
هر کی داشت درباره یه چیز حرف میزد
امیرعباس همش دستشو به بهانه های مختلف روی دست من میذاشت و

قفل دست هام میکرد



⚡🐻 JOIN

♥️🔥 Aroos_Arbabzadehh@)

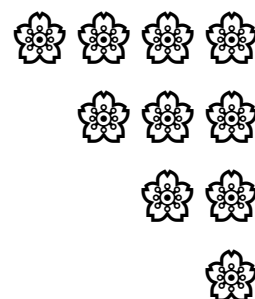
ویرایش شده

27.3K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_763#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب سالار هم به کارای امیرعباس نگاه کرد لبخند رضایتی زد فکر
میکرد میونه من و امیرعباس اینقدر خوبه که اینجوری رفتار میکنیم
از وقتی که برگشتم شیرین رو ندیدم برای همین از مامان ستاره پرسیدم
که کجاست

_مامان ستاره

_جانم

_میگم شیرین رو از وقتی برگشتم ندیدم. کجاست؟

_اینقدر مشتاق دیدارشی؟

_نه از رو کنجکاوری پرسیدم

_بعد از اینکه تو تصادف کردی یه بار امیرعباس تا حد مرگ کتکش زد و

بعدش فرستادش خونه باباش و داستان رو براشون تعریف کرد بهشون

گفت که طلاقش میده. پدرش هم اون رو برگردوند و گفت تا وقتی که یک

دلیل نیارید که بحث خیانت لاله کار شیرین بوده نمیزارم طلاقش

بدین. امیرعباس هم هرچی دنبال اون پسره گشت تا پیداش کنه و ببرتش

پیش پدر شیرین نبود. یه جورایی غیبتش زده بود

برای همین از اون موقع امیرعباس زندانیش کرده و بیشتر وقت ها توی

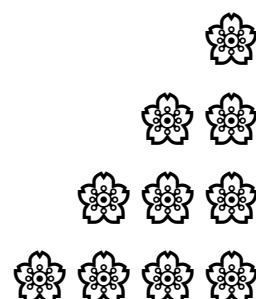
اتاقشه

درست بود اون باعث شد زندگیم نابود بشه و این بلا ها سرم بیاد ولی یه

لحظه دلم براش سوخت زندانیش کرده.

ارباب سالار رو به همه کرد و گفت

_فردا یکی از دوست های قدیمیم همراه خانواده اش برای مدتی میان
اینجا.هم خودش و هم خانوادش خیلی صمیمی و دوست داشتنی هستن
فردا آماده باشید



JOIN 

🔥📧Aroos_Arbabzadehh@)

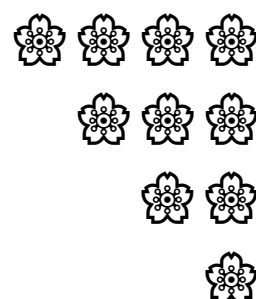
ویرایش شده

28.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_764#

#عروس_اربابزاده

بعد از حرفای ارباب سالار امیرعباس بلند شد که بره مزرعه و به کاراش
برسه

منم میعاد رو بلند کردم تا توی حیاط باهاش بازی کنم

_لاله

_بله

_شما هم میاید مزرعه؟

_نه حوصله ندارم

_بیاید. میعاد هم یه دوری میزنه زیاد تو خونه س

_باشه. وایسا لباس بپوشیم

_منتظرم

بعد از اینکه میعاد رو لباس پوشوندم خودم هم آماده شدم که بریم
سوار ماشین شدیم و سمت مزرعه راه افتادیم. توی تمام مسیر امیرعباس

دستم رو توی دستش گرفته بود و گاهی هم بوسه ای روش میزد

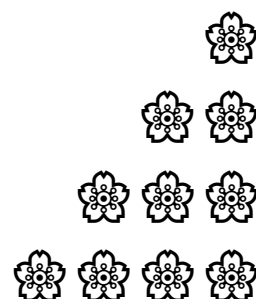
بلاخره رسیدیم و پیاده شدیم. اولش با امیرعباس رفتیم سر زمین ها و

یکم چرخیدیم و دور زدیم

بعدش رفتیم داخل خونه ای که وسط مزرعه بود

میعاد رو روی یکی از مبل ها خوا**بوندم و خودمم پیشش نشستم

امیرعباس روی مبل کناری نشست و دست من و گرفت و بلند کرد و روی
پ**ای خودش نشوند. دست هاش رو دورم حلقه کرد تا نتونم پیام پایین



⚡🐻 JOIN

❤️🔥 Aroos_Arbabzadehh@)

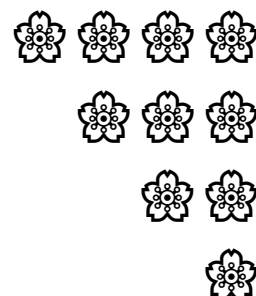
ویرایش شده

26.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_765#

#عروس_ارباب_زاده

سرش رو توی گر***دلم فرو برد و نفس عمیقی کشید
_تا حالا بهت گفته بودم خیلی بوی خوبی میدی؟
_ولم کن امیرعباس الان میعاد بیدار میشه
_خب بیدار شه زنی گناه که نمیکنم
_باشه ولم کن

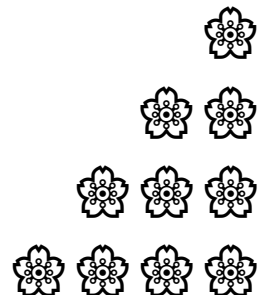
حلقه دست هاش رو باز کرد و اجازه داد بلند شم
_لاله چرا اینجوری میکنی دیگه.چند بار باید به خاطر باید معذرت
بخوام؟به خاطر یه اشتباه کوچیک اینجوری کشش نده.دلیل اینهمه کش
دادنو نمی‌دونم

_اشتباه کوچیک؟تو بهش میگی اشتباه کوچیک.میدونی چقدر عذابم
دادی؟میدونی چند شب رو با گریه خوابیدم؟چند بار به خودکشی فکر
کردم ولی به خاطر میعاد دلم نیومد؟تو حتی نداشتی من برات توضیح بدم
امیرعباس.حرف های شیرین رو که خر***ابیش رو همه می‌دونن باور
کردی ولی حرف های من رو باور نکردی.داشتی مثل یه تیکه آشغال از
زندگیت پرتم میکردی بیرون
حالا دلیل کش دادنو فهمیدی؟

بغضم نداشت دیگه ادامه بدم
بغل***م کرد و سرم رو روی سین****هش قرار داد

*|امیرعباس

از شدت بغض داشت نفس نفس میزد
همه حرفایی که زد واقعیت بودن
تو بغل***لم کشیدمش تا بیشتر عصبی و نارحت نشه
شروع کردم به نوازش سرش و بو****سه های ریزی رو سرش میزدم



JOIN 

♥  Aroos_Arbabzadehh@)

ویرایش شده

25.7K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_766#

#عروس_ارباب_زاده

یکم آروم تر شده بود

میعاد هم از سر و صدا های ما بیدار شده بود و داشت مارو نگاه میکرد

لاله ازم جدا شد و رفت سمت میعاد و بغ*****لش کرد و قربون صدقه

ش میرف

یه لحظه به بچه خودم حسودیم شد که لاله اینجوری قربون صدقه ش

میرفت

_لاله من میرم بیرون و سری به مزرعه میزنم

_باشه

از خونه مزرعه بیرون اومدم و رفتم کنار زمین و ها نظاره گر کارگر هایی

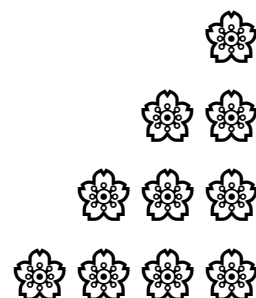
شدم سر زمین بودن

زنگ زدم و گفتم غذا سفارش بدن و بیارن مزرعه

بعد از نیم ساعت کارای لازم رو انجام دادم و غذا هم رسید
غذا هارو برداشتم و رفتم تو خونه
لاله داشت با میعاد بازی میکرد

*لاله

داشتم با میعاد بازی میکردم که امیرعباس با دو تا نایلون اومد تو
نایلون هارو گذاشت رو عسلی و گفت
_غذاهام رسید بلند شید بخوریم تا بجاش شمارو نخوردم
و بعد دستاش رو کوبید بهم و زبونش رو دور ل***بش کشید
میعاد از این حرکتش به خنده افتاد. غذا هارو از نایلون بیرون آوردم و
گذاشتم رو میز
_این که چهار پرسه
_یکیش برای من. یکیش برای میعاد و دو تاش برای تو چون صبحونه
نخوردی
از اینکه به فکرم و بود و یادش مونده بود صبحونه نخوردم ذوق کردم
غذا هارو روی عسلی چیدم. امیرعباس به بهانه اینکه از عسلی دوره اومد
کنار من روی مبل دونفره
همه اون دو پرس رو خوردم اونقدر گرسنه بودم
هرچند که امیرعباس با نگاه هاش داشت با غذا میخوردتم



⚡🐻 JOIN

♥️🔥Aroos_Arbabzadehh@)

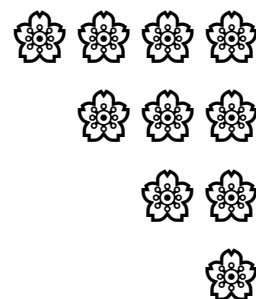
ویرایش شده

22.2K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_767#

#عروس_ارباب_زاده

بعد از خوردن غذا با امیرعباس برگشتیم تو خونه

توی کل مسیر دستمو تو دستش گرفته بود پ گاهی بو*****سه های
ریزی رو دستم میزد

بلاخره رسیدیم و وارد عمارت شدیم
خدمه ها داشتن خونه رو برای فردا که مهمون میاد آماده میکردن

شب بعد از شام ارباب سالار دوباره گفت که فردا دوستش قراره بیاد و
آماده باشیم

نمی‌دونستم چرا حس خیلی خوبی نداشتم به این موضوع ولی ارباب
سالار گفته بود که خانواده ای دوست داشتنی و ساده هستن
وقت خوابیدن امیرعباس دستم رو گرفت و به طبقه بالا برد
_میعاد کجاست؟

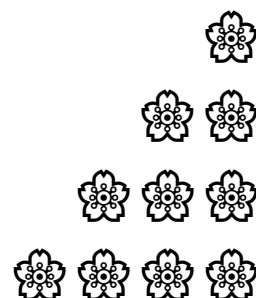
_بعد از اینکه شامش رو بهش دادن خابوندمش
سرشو تکون داد و در اتاق رو باز کرد وارد شدیم
بعد از عوض کردن لباسام رفتم رو ت*****خت و دراز کشیدم.امیرعباس
هم اومد و پیش*****تم دراز کشید
از پشت ب*****غلم کرد و زیر گوشم پچ زد
_هیچی نگو لاله

شاید میتونستم یه فرصت بهش بدم پس هیچی نگفتم .دستش رو
نوازش وار روی بد*****نم کشید و

هردومون خسته و خیس از عرق رو ت*****خت افتادیم

نگاش کردم یه لبخند زد بهم.منم جوابشو با لبخند دادم
من رو تو بغ****لش کشید و سرم رو روی سی****نهش قرار داد و
خوا****بیدیم .

هرچند من اولش نخ****وابیدم و به مهمون های فردا فکر میکردم
مهمون هایی که اگه میدونستم با اومدنشون چی در انتظارمه اصلا راضی
به اومدنشون نبودم



JOIN 

❤️  Aroos_Arbabzadehh@)

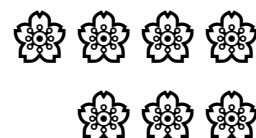
ویرایش شده

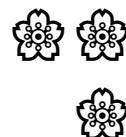
15.5K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده





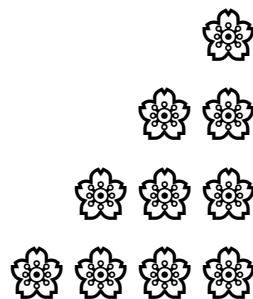
part_768#

#عروس_اربابزاده

صبح با صدای در بیدار شدم
در رو باز کردم خدمتکار بود
_خانوم صبحونه آمادس همه پایین هستن بیاین صبحونه بخورید
_باشه الان میام
بعد از بستن در کش و قوسی به بد/*****/نم دادم و رفتم سمت
سرویس و یکم آب به دست و صورتم زدم
وقتی از سرویس خارج شدم تازه دیدم امیرعباس توی جاش نیست
لباسم رو پوشیدم و رفتم پایین
سلامی کردم و رفتم کنار امیرعباس نشستم
_خوبی
_ممنون.چرا بیدارم نکردی
_خیلی کیوت و ناز خوا/*****/بیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم
لبخندی به روش زدم و شروع کردم به غذا خوردن
اونقدر خوردم که دیگه جا نداشتم
تشکری کردم و صندلی رو عقب کشیدم و رفتم سمت سالن

امیرعباس هم دنبال من اومد و نشست کنارم
من رو تو بغ/****/لش کشید و بو/*****/سهی ناگهانی رو ل/****/بم
کاشت

با صدای سرفه یکی از هم جدا شدیم
مامان ستاره با لبخند رو لبش اومد و نشست
از خجالت داشتم آب میشدم میرفتم تو زمین
لپام از شدت سرخی گر گرفته بود
با اومدن ارباب سالار همه مون به احترامش بلند شدیم
ارباب سالار سرشو به معنی بشینید تکون داد و خودش هم اومد و رو مبل
بالای سالن نشست
هرکی سرش گرم یه چیزی بود و منتظر مهمون ها بودیم



JOIN 

♥  Aroos_Arbabzadehh@)

ویرایش شده

7.5K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_769#

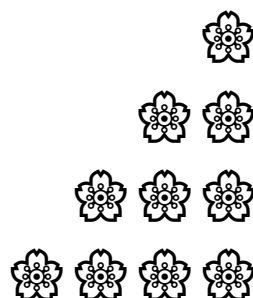
#عروس_ارباب_زاده

یه احساس دلهره‌ای داشتم که خوشایند نبود
امیرعباس با ارباب زاده سرش گرم صحبت بود و گاهی سمت من
برمیگشت و لبخندی به روم میزد
حدود یک ساعتی گذشت که یکی از خدمه‌ها اومد و گفت که مهمون‌ها
رسیدند

همه بلند شدیم و رفتیم کنار در ورودی برای خوش آمد گویی
اول یه آقا با یه خانومی که تقریباً هم سن ارباب سالار و خانوم بزرگ بودن
اومدن داخل

ظاهر خیلی مهربونی داشتند ارباب سالار راست می‌گفت دوست داشتنی
به نظر می‌رسیدند. بعد از سلام و احوالپرسی از حرفهای ارباب سالار

فهمیدم که فامیلشون امیری بود. اسم دوست ارباب سالار حمید و اسم
زنش که خیلی کیوت بود فاطمه بود
بعد از اونا یه دختر و پسری دیگه وارد شدن که پسر و دخترشون بودند
همه به سمت سالن رفتیم و نشستیم
من کنار دخترشون و امیرعباس هم کنار پسرشون نشسته بود
دختره اسمش سیما بود. توی ظاهر دختر بدی به نظر نمیرسید
چند ساعتی مشغول صحبت بودیم که گفتن میز نهار رو چیدند
با بلند شدن ارباب سالار ما هم بلند شدیم و رفتیم سمت میز غذاخوری
سیما در کمال پرویی رفت و کنار امیرعباس نشست
احتمال دادم که نمیدونه من زن امیرعباسم چون توی صحبت هامون هم
بهش نگفتم.
منم چیزی نگفتم و روبروش نشستم
امیرعباس همین که سرش رو بلند کرد فهمید که من کنارش نیستم با
چشمش اشاره میکرد که چرا پیشم ننشستی منم لبخندی به روش زدم و
با چشمام به غذاش اشاره کردم



JOIN

🔥🔥Aroos_Arbabzadehh@)

ویرایش شده

5.8K

12:48

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_770#

#عروس_ارباب_زاده

وسطای غذا خوردن سیما هر بار یه چیزی از امیرعباس میخواست تا

بهش بده و خودش رو بهش نزدیک میکرد

از این حرکت هاش حرصم گرفت تصمیم گرفتم بعد غذا بهش بگم که

امیرعباس شوهرمه

به خاطر حرکت های سیما غذا کوفتم شد هرچند از چهره امیرعباس کاملاً

معلوم بود که از شرایط ناراضیه و میخواست بیاد پیش من ولی چیزی

نگفتم تا بی احترامی نشه.

بلاخره نهار تموم شد و دست از غذا خوردن کشیدن. مامان ستاره یه

نگاهی به بشقابم انداخت با تعجب پرسید

_لاله چرا چیزی نخوردی

_ممنون مامان ستاره سیر شدم زیاد اشتها نداشتم

_لاله دختره ستاره؟

_نه مریم جون عروسمه زن امیرعباس

از اینکه مامان ستار گفت خیلی خوشحال شدم و دیگه خیالم راحت شد

که حرص خوردم تموم شده

یه نگاهی به سیما انداختم که غمی تو چهره‌اش بود. فکر کردم که از چیزی

نارحته

خدمتکار ها شروع کردن میز و ماهم برای هواخوری رفتیم حیاط البته

فقط زن ها

با سیما کم کم صمیمی شده بودم و تو دلم جا باز کرده بود چون خیلی

مهربون به نظر می رسید

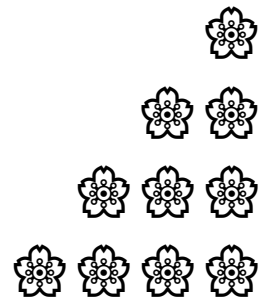
*امیرعباس

نمی‌دونستم چرا ولی حس خوبی به این خانواده مخصوصا دخترشون

نداشتم

ولی چون با لاله دوست شده بودن چیزی نگفتم تا لاله رو نارحت نکنم و

دلشوره بهش ندم



aroos_arbabzadeeh@

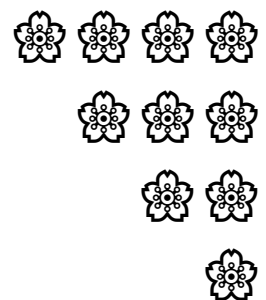
ویرایش شده

1.5K

12:50

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_771#

#عروس_ارباب_زاده

*لاله

دو روز از اومدن خانواده آقای امیری گذشته بود
هرچی میگذشت بیشتر با سیما صمیمی میشدم
دیگه تقریباً شده بود همدم و صمیمی ترین رفیقم چون رفیقی نداشتم
اونجا به جز نازنین که وقت نمیکرد بیاد پیشم و رفته بود مسافرت
عصر بود توی اتاقم نشسته بودم
کنار پنجره بودم که سیما رو کنار امیرعباس توی حیاط دیدم
امیرعباس دستاش توی جیبش بود و مدام سرش رو تگون میداد و گاهی
هم یه چیزی می‌گفت. فکر بدی نکردم چون تا حدی به سیما وابسته شده
بودم که شک نمی‌کردم بهش
رفتم پایین و به جمع پیوستم.
مامان ستاره با مریم خانوم داشتن حرف میزدن و منم گوش میدادم که
امیرعباس و پشت سرش سیما وارد شدند. امیرعباس رفت روی مبل
دونفره و اشاره کرد که برم پیشش
کنارش که نشستم دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش نزدیک
تر کرد.
_امیرعباس نکن زشته همه نشستن
_چرا زشته زنی اخیارتو دارم زشت اینه اینجا جلو چشمشون تورو
دستم گذاشتم رو دهنش تا یکی نشنوه.

خیلی بی حیا شده بود
چشمم به سیما افتاد که یه جوری نگاهمون میکرد. زیاد دقت نکردم یه
لبخند به روش زدم که اونم یه چشمک برام زد و به امیرعباس اشاره کرد
از خجالت داشتم آب میشدم میرفتم تو زمین

*امیرعباس

نباید میزاشتم لاله آسیبی ببینه. سیما فکر میکرد اون عشق بچگونه رو هنوز
بهش دارم در حالی که من اون وقتی که ترکم کرد عشقشو کشتم و تنها
کسی که دوستش داشتم لاله بود
ولی دروغ چرا یه حسی بهش داشتم که نمیذاشت باهاش تند برخورد کنم
و میخاستم بیشتر ببینمش

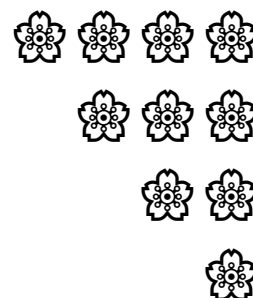


822

12:50

باز ارسال از

عروس ارباب زاده



part_772#

#عروس_ارباب_زاده

*امیرعباس

توی حیاط داشتم با یکی از سرکارگرهای مزرعه حرف میزدم که سیما رو دیدم از خونه بیرون اومد. حرف هام رو که زدم مستقیم به سمت در ورودی رفتم تا چشمم بهش نیوفته ولی اون با لبخند به سمتم اومد

_امیرعباس

_بله

_یکم حرف بزنیم؟

_در چه مورد؟

_در مورد خودمون و زندگی و اینا

_لاله من رو با تو ببینه شاید نارحت بشه بهتره دور باشیم از هم

_زیاد طولش نمیدم

_باشه فقط زود

پس بریم حیاط پشتی

باش

به سمت حیاط پشتی راه افتادیم. وسطای راه سیما دستم رو گرفت. از این حرکتش قلبم به تپش افتاد ولی نمیتونستم که دستم رو از دستش بیرون بکشم.

همینکه به حیاط پشتی رسیدیم سیما پشت به دیوار کرد و خودش بهم چسب/*****/بوند

از حرکتش نفسم بند اومده بود.

امیرعباس من می/*****/خامت

ولی من نه. الانم برو کنار تا به خاطر این حرکت هات زیر کتک نگرفتمت

پسم نزن امیرعباس خودتم هنوز منو دوس داری پس چرا انکارش میکنی



52

12:50

باز ارسال از

عروس ارباب زاده